

حکایت حضرت سلطان با یزید بسطامی

وپادشاه همان وقت

دوستان عزیز و خواننده گان محترم!

چنین روایت بوده که روزی جناب سلطان با یزید بسطامی بعد از خواندن نماز عصر در عالم بالا بحضور حضرت پروردگار عالم ج به عرض و نیاز بوده که در همین اثنا نفس و یا شکم آنجناب میگفت که یا سلطان با یزید در این کلبه درویشی بجز از وظیفه نمودن کدام کار دیگری ندارید و حالا بیا که برویم در قصر پادشاهی و در آنجا نان های رنگه رنگ را بخورم زود باش وظیفه تانرا ترگ بگوئید ای مرد ساده که این کارها چندان فایده ندارد و بسیار گرسنه شدم.

که به اثر پیشنهاد های پی، در پی نفس شان بالاخره اعصاب آنبارک بی اندازه خراب شده و یک مشت محکم در بالای شکم خویش حواله نموده و گفت که ای نفس لعین اینک وظیفه خود را ترک نمودم خوش شده اید و از همین لحظه اگر خوردن نان پادشاهی را بالایت حرام نساختم من دیگر سلطان با یزید نباشم.

خلاصه اینکه! آنجناب با تغییری قیافه از کلبه درویشی خود بیرون شده و در آن محله که یک زن بدکاره رقاصه زنده گی مینموده راساً به عقب خانه اش رفته و دروازه کوچه آنرا دق الباب نموده که لحظه ای بعد همان زن رقاصه دروازه کوچه اش را باز نموده و زمانیکه چشم شان بچشمان جناب سلطان با یزید بسطامی افتاده فوراً خود را در قدمهای آنجناب اندخته عرض نموده و گفت: که یا حضرت سلطان با یزید من بد کرده ام دیگر رقاصه گری نمیکنم، قربانت شوم مرا این بار مورد عفه خویش قرار دهید.

آنجناب زن رقاصه را از روی زمین بلند نموده و فرمودند که ای زن بدکاره رقاصه من بخاطر مانع شدن کارهای شخصی تان اینجا نیامدم. بلکه بخاطر این آمدم تا مرا کمک کنید و یقین کامل دارم که جز از شما کسی دیگری مشکل مراحل کرده نمیتواند.

زن جوان رقاصه عرض نموده و گفت که یا سلطان با یزید بادیدن شما چشمانم روشن شده خودم و اولادهایم فدایت هر فرمانیکه باشد آنرا به قیمت جانم برایت انجام میدهم.

جناب سلطان فرمودند که ای زن رقاصه پس در آنصورت حرف مرا دقیق گوش کن.؟

این تسبیح که در دستم است تحفه قیمتی شخص پادشاه بوده که برایم لطف نموده است و حالا شما این تسبیح را بگیرید و من فردا بمنظور صرف نان چاشت نزد پادشاه میروم و تو آنجا آمده با داد و فریاد های بلند ، بلند بگوئید که ای پادشاه همین شخصی که در پهلوی شما نشسته دیشب تا به صبح همراهیم هم بستر بوده و زمانیکه پول خود را از نزدش مطالبه نمودم در عوض این تسبیح را برایم گذاشته است .

که با شنیدن چنین موضوع شخص رقاصه گریه کنان خود را در قدمهای آنجناب اندخته و گفت که ای حضرت سلطان بایزید صاحب من چه می شنوم نمیدانم که خواب هستم و یا بیدار من کور شوم که چنین کاری بد را بحق شما انجام بدهم .

جناب با یزید فرمودند که ای زن رقاصه امروز من در عقب دوازه کوچه ات بیک امید آمدم که اگر مرا کمک نکنید و از دست این نفس لعین خود برباد می شوم ، برباد
خلاصه اینکه : هر قدریکه خانم رقاصه گریه وزاری نموده که جناب حضرت سلطان با یزید را از عزمش منصرف بسازد با هزار تاسف که نتوانسته و بالاخره ناچار شده باحالت گریه کنان تسبیح آنجناب را از دست مبارک شان گرفته و بداخل خانه خود رفت .

به هر صورت : روز بعد آن که جناب سلطان غرض صرف نمودن نان چاشت در پهلوی شخص پادشاه نشسته بود که در همین اثنا از عقب دروازه قصر پادشاه یک آواز گریه دلخراش بگوش پادشاه رسیده که میگفت اصلاً انصاف نیست خیر است که من یک زن رقاصه هستم .

پادشاه دستور داده که بروید همان زن رقاصه را داخل بیاورید خوب است که همین حالا جناب سلطان بایزید صاحب نیز حضور داشته که در حق این زن رقاصه چه ظلم و بی عدالتی صورت گرفته که امروز این فیصله و قضاوت را شخص سلطان بایزید صاحب بکنند .

خلاصه اینکه ! زن رقاصه باحالت گریه کنان وارد تالار شده و گفت که ای پادشاه عادل من یک زن مقبول و بیوه هستم که بخاطر پیدا نمودن یک لقمه نان برای اولاد های صغیرم در محفلهای عروسی مردمان این شهر آواز خوانی و رقاصه گیری مینمایم .

چند شب قبل یک شخص بسیار مشهور عزت دار این شهر بخانه من آمده و خواهش یک شب هم بستر شدن را برایم پیشنهاد نموده . از اینکه من به پول احتیاج داشتم ناچار پیشنهاد مذکور را قبول کردم و آن مرد عزت دار از سرشب تا به صبح چند بار از وجودم کام دل خود را حاصل نموده و زمانیکه از خواب بیدار شدیم برایش گفتم که مبلغ تعیین شده را برایم بدهید .

و آنجناب فرمودند که همین حالا پول ندارم و این تسبیح قیمتی که نشانی شخص پادشاه صاحب است بگیرید و من فردا صبح مبلغ تعیین شده را برایتان میآورم. که از همان روز تا بحال مدت یک هفته سپری شده است و تسبیح را در دست پادشاه داده و گفتم که من اینرا کار ندارم لطفاً مبلغ تعیین شده مرا از نزدش بگیرید.

وزمانیکه چشم پادشاه به تسبیح خودش افتاده سخت متاثر شده و فوراً بطرف سلطان بایزید نگاه نموده و فرمودند که یا سلطان چه می بینم و چه میشنوم موضوع از چه قرار است؟

آنجناب هیچ چیزی نگفت. بانهم پادشاه سوال خود را تکرار نموده و گفت که ای سلطان بایزید من شمارا میگویم که موضوع از چه قرار است؟

بانهم جناب شان بطرف پائین نگاه نموده و چیزی نگفت. که درهمین اثنا شخص پادشاه سخت اعصابانی شده و بالای موظفین خویش فرمان داده که این مرد فریبکار را ازهمین جا با مشت و لگد زده و از چهل بته های زینه قصر بیرون اش کنید.

و همچنان بمقدار هفت کیلو وزن استخوانهای مرده و هرگونه جا نوران دیگر را حمیل و یا حلقه ساخته درگردنش آویزان کرده و توسط دهل و سرنا دربین شهر و بازار این چهره پیرروحانی را بمردم معرفی نمایند تا باعث عبرت دیگران شود.

خلاصه اینکه! هر کسی به نوبت خویش آن مبارک را لت و کوب نموده و به اصطلاح زده، زده از چهل بته، زینه های قصر پائین نمودند و هر ضربه که آنمبارک از دست سپاه و یا حاضر باش های پادشاه میخورد و میگفت که ای نفس لعین دیگرهم نان پادشاه را میخورید حالا خوردن نان را بالایت حرام ساختم و یانی؟

که بعد از لت و کوب های زیاد موظفین پادشاه بمقدار هفت کیلو گرام استخوانهای مرده و دیگر حیوانات را بداخل یک رسمان جهل نمودند و بشکل حمیل و یا حلقه درگردن آنمبارک آویزان نمودن که بعداً توسط نواختن دهل و سرنا آنمبارک را دربین یک دشت سوزان که نی در آنجا آب و یا سبزه وجود داشت انداختن و گفتند که ای مرد زاهد روحانی اگر بعد از این شما را در شهر و یا بازار ببینیم به فرمان پادشاه عادل خود شما را در همان محل توسط سنگ، چوب، و یا مشت و لگد میکشیم؟

درحالیکه از گوشه های دهن آنجناب خون سرازیر میشد بطرف عالم بالا نگاه نموده و گفت که خداوندا حالا دیگر این حمیل خجالتی را تا به وقت مرگ از گردنم دورنمیسازم. درهمین عرض

و نیاز بوده که از جانب حضرت پروردگار عالم بالایش الهام شده که یا بایزید استخوانهای حمیل گردن خود را میفروشید ؟

در حالیکه آنجناب قدرت و توان صحبت نمودن را نداشت هیچ جواب نگفت .

لحظه ای بعد باز هم الهام شده که یا بایزید حمیل گردن تانرا میفروشید که من خریدار هستم ؟
در حالیکه آنجناب سخت مجروح شده بود بطرف عالم بالا نگاه نموده و گفت که خداوندا تو استخوانهای حمیل و یا طوق گردن مرا خریده نمیتوانی.. ؟

دو باره بالایش الهام شده که ای بایزید تو نمیدانیکه من سلطان هردو جهان هستم و هر قدریکه حمیل گردن تانرا قیمت مینمائی بگوئید که من خریدار خوبی هستم و آنرا از گردن تان بکشید . ؟
بجواب الهام حضرت پروردگار عالم گفت که خداوندا قیمت استخوانهای حمیل گردنم صرف عفو نمودن تماماً گناه های اومتان حضرت محمد رسول الله ص بوده و بس ؟

بالایش الهام شده که یا بایزید بخاطر کشیدن استخوان های جانوران از گردن یک قسمت از گناه های اومتان حضرت محمد ص را بخشیدم .

آن مبارک گفت که خداوندا قبول ندارم تا اینکه تماماً گناه های امت های حضرت محمد رسول الله ص نبخشید .

باز هم بالایش الهام شده که یا سلطان بایزید دو قسمت آنرا عفو نمودم .

جناب سلطان گفت که خداوندا قبول ندارم .

بار سوم از حضور حضرت پروردگار عالم بالایش چنین الهام شده که ای نازدانه من سلطان بایزید سه قسمت از گناه های اومتان حضرت محمد را بروی همین استخوانهای حمیل گردن تان عفو نمودم بکشید این حلقه جانوران را از گردن تان بدور اندازید .

جناب سلطان بایزید عرض نموده که خداوندا در صورتیکه قادر هستی ، غنی هستی ، رحیم هستی ، کریم هستی ، عزیز هستی ، روف هستی ، مالک هستی ، ستاره هستی ، غفار هستی ، و خلاصه اینکه آن وجود پاک و مقدس هستی که بجز از قدرت ذات پاک خودت دیگر هیچ قدرت در جهان وجود نداشته و ندارد پس در آنصورت چرا تماماً گناه های اومتان حضرت محمد رسول الله ص معاف نمیکنید .

از جانب حضرت پروردگار عالم بالایش الهام شده که ای سلطان بایزید من واقعاً قادر هستم که همه را معاف نمایم اما همراهی و وعده میدهم که حتی یک اومت حضرت محمد در دوزخ هم

نباشد . ولیکن در این کاریک اسرار است که جز آنرا من کسی دیگر نمیداند همین قدر بگذارید که در روز محشر من قاضی شوم و حضرت محمد شفا گر و حالا بخاطر کشیدن استخوان هاز گردنت سه قسمت گناه های اومتان حضرت محمد مصطفی پیغمبر برحق خود را بخشیدم دور کنید این حلقه جانوران را از گردنت .

خلاصه اینکه! آنجناب استخوانهای حمیل گردن خود را دور نموده که بقدرت خداوند بزرگ ج اثار و علایم ضربه خوردگی هم در وجود مبارک شان مشاهده نمیشد . و در همین اثنا متوجه گردیده که از مسافه نی چندان دور شخص پادشاه باصدا ها نفر دیگر بشمول همان زن رقاصه همه لباس های سیاه پوشیده و به اصطلاح سرلج و پای برهنه بطرف آنجناب آمدن و راساً خود را در زیری قدمهای جناب سلطان بایزید انداخته و مغذرت خواهی نمودن .
جناب سلطان بایزید بطرف زن رقاصه نگاه نموده و فرمودند که ای خانم رقاصه تو چرا راز مرا فاش نموده اید در حالیکه قبلاً از شما خواهش کرده بودم و حالا میخواهید که باز هم از دست این نفس لعین در عذاب باشم .

زن رقاصه گفت قربانت شوم یا حضرت سلطان من در همان ابتدا این مطلب را میگفتم ترسیدم که پادشاه مرا نکشید دیگر طاقت کرده نتوانستم و بالاخره تصمیم گرفتم که واقعیت را برای شخص پادشاه بگویم و اختیار دارد که مرا معاف مینماید و یا میکشد .

شخص پادشاه با عالم مغذرت خواهی از جناب سلطان بایزید فرمودند که ای سرور من حالا بیا که دوباره در همان قصر پادشاهی خویش برویم .
آنجناب فرمودند که ای پادشاه حالا دیگر هیچ جایی نمیروم . همه حاضرین در گریه شده اند که یا سلطان عالم پس خیر در آنصورت ما را معاف نکرده اید و هیچ امکان ندارد تا همراهی ما نروید و در غیر آن ما هم با شما همینجا میباشیم .

آنجناب فرمودند که ای پادشاه من حاضریم که همراهی تان بروم ولیکن بیک شرط .
پادشاه گفت که من هر شرط تانرا قبول دارم . آنجناب فرمودند که بعد از این هیچ وقت در قسمت صرف نمودن نان کسی مزاحم من نشود و من در همان کلبه فقیریم خوش هستم نی در خوردن نان های رنگه رنگ قصر پادشاهی شما ؟

پادشاه گفت بسیار خوب قبول دارم و به اتفاق هم در همان کلبه درویشی جناب سلطان بایزید صاحب رفتند و از طرف دیگر پادشاه چند صد دانه سکه های طلا را به زن رقاصه بخشیده و آنهم از

رقاصه گری خود توبه نموده و در خدمت جناب سلطان صاحب قرار گرفت .



دوستان عزیز! این حکایت را که در سال ۱۳۴۲ از زبان پدر کلان مرحوم خود جناب حاجی غلام محی الدینخان حیدری سابق مدیر عمومی فنی و تهدابگذار مکتب لیسه عالی مسلکی صنایع کابل شنیده بودم و آنرا نقل قول بشما عزیزان نگاهشته امیدوارم که خوش تان آمده باشد و از جانب دیگر آنجناب در سال ۱۳۴۸ به اثر مرضی که داشتند به عمر ۹۹ سالگی در شهر نو کابل چشم از جهان پوشیده و برحمت خداوند ج پیوست که روحش شاد و یاداش گرامی باد . **والله اعلم بالصواب** ماه قوس ۱۳۷۷ مطابق برج دسمبر ۱۹۹۸ عیسوی

نوشته عزیز حیدری

از شهر گوتنبرگ

سویدن

AzizHaidari@hotmail.com